

کی عقل پسند و این تدبیر
 بگذار که آن غزال رنجور
 من چاشنی فراق دادم
 آنرا که گزیده مارناگاه
 گفت این و صلاح خود با تو
 و روانگی چنان خریدم
 میرفت و چو کوه و بار برف
 از گرمی آفتاب تابان
 از هر طرفی که کرد و روی
 ناگاه زریک تشنه آید
 آبی چو حیات پر زماهی
 آن چشمه نقره کون بزمگ

دیوانه من آهوی زنجیر
 چون من بنود ز جهان دور
 گزینار بریده آسمانم
 از مار گزیده باشد آگاه
 یعنی که صلاح بند صیاد
 بگرخت چو مرغ دامن دیده
 خار همه دادش بدامن
 گشته چو مور در میان
 از گریه روانه کرد و جوی
 سر بر زده دید چشمه آب
 در سایه خضر و سبزه
 زنجیر کشیده از دل تنگ

<p> چون چشم فلک ز سرخ بید بر سنگ نشوده جوش آب لرزان چو باد برگ سون نالان چو در آب افتد اش ابی ز که شربت عدایی در حلقه ماهیان چو قلاب پهلو صفتم مقابل دل محراب ترا ستاره خذیل کشتی تو هم از فراق باریک پنداشت که داغ مرداری زین غمزد ما ش بر پیش خلی ای شتد من جد انا کلام </p>	<p> شب سها بدو گل سفیدش از خنجر بید هم چو سیاب در آب روان لاله روشن همچون ز چنان مقام دلکش رفت از لب چشمه خورد ابی ناگاه هلال دید در آب گفت این بنظاره قاتل ای مکنده سپهر اسیل کوفی که چو من چراغ تاریک این سوز که بر سپهر داری روزی که رسی بیام لیلی و انگاه بگوشش ای دلارام </p>
---	---

و انعم که دولت برین گذر است
 شد با تو یکی دلم درین ^{دشت}
 آسخت کل تو با کل من
 چون فعل شب شماره افروز
 می می که دروغ گفتن می یار
 گر در دول مراند پیری
 کر پی رخت از هلال کریم
 بادی که سوی تو شد گذارش
 ایزی که ز منزلت ندوم
 گفت این چنین گریست از دور
 از جای حبیب چون عزالی
 بنیست زگریه که کل کرد

که سوز دل منت خبر هست
 غم چون دو بود چو دل یلی ^{کشت}
 زان سوخت دل تو چون دل من
 مسکین در کور بست بر رو
 که زد و دلم نه خب در
 دیوانه شوی و کوه گیری
 چون چشمه هزار سال کریم
 جا کرده درون دل غبارش
 در دیده من نشانده شبنم
 که چشمه آب خون بر آورد
 شد برسد کوه چون هلالی
 صحرا همه پرز خون دل کرد

ابری سیه از برایش بود
 همچون بوی انقدرنگه کرد
 گفتای شرف‌های سایه
 ای کاشه باه در صحرای سید
 ای سقف سراجچه نگارین
 نقاش صحیفه بهاری
 هر جانوری که در زمینند
 را غمی که پر ملبس کشوی
 روزی بهوای کوی یارم
 گر همسکنی بود روزن دام
 وانگاه بلیلی دلاویز
 کان شعله خانه سوز غمناک

کاشفته چوموی بر سرش بود
 کش خون سیه ز دیده کرد
 اطفال سپهر را تو دآ
 بر سفره تو خفا ده جاوید
 چو خاب رطوبت بهارین
 دهقان قدیم روزگاری
 در مزرعه تو خوشه چسبند
 با من شد و آتش تو دود می
 گر بگذری از تو چشم دارم
 یا سایه بیخیت بران باام
 گوئی بزبان آتش آلمیز
 از سوز چو شعله پیر چاک

<p>بر کوه چو زرد آفانسته پیراهن خون کشیده است هستش آه این دغا پهلوی ضعیف است برجا گز یاد خودم فرو گذاری شکست بسینه کوه ازوه در چهره دل نشست کرم پولاد شد آب وارد سنگ بر دیده کشید روز منتظر پچید چو زخم خورده مگر سر کرده برون چو آتش از رخ سوی دیار یار کرده</p>	<p>دور از تو شسته تا عذرا هر شام که از شفق که صد پو وان بر شدن شفق بجسا بر پشته کل بلال افلاک من بپو چنین سزویاری در سینه شکست از غمت کوه صد بحر آب دیده خورم گفت این وز گریه اش ننگ چون زاع شب از بلال کسا مجنون شکسته شد باری وقت سحر از مغاره ننگ رخساره بخون شکار کرده</p>
--	---

<p> خلعی بکین او نشسته در هر قدمی هزار شمشیر کاید بقبیله دلارام بود از بن کوه تا دریا دیوار فتاده در میان زانومی زمین جدا شدند زان رخنه بسوی دوست یافت چه دلو بریده در چه افتاد از گریه اور روانه کاریز هر چاه شد تنور سوزان پر غلغل از راه و ناله و می چون موسیقیار صد کرد </p>	<p> بر باد دیار چشم بسته میدید زره زبان چون شیر اندیشه کنان که چون نهنگام کار نیز شکسته دران غار در هر قدمش چو کورخانه سنگی که بجایش افکنیدند آن عاشق شد لب چو پایفت چون وحش رمیده از ره افتاد سیرفت دران خرابه دلیر زان شعله آتش فروزان هر چاهی از دچو رخنه می نالان چو گذر بچاها کرد </p>
---	--

<p> سرزو بقیله دلارام آمد بر سر ای لیلی از پایی خادو گشت هوش برخواست قیامتی برآید گفت ز تو روز من بدین روز من سوخته چون ستاره برین پایم نرود اگر رود سر ابر لیت که ننگ بار دازد بر قیست که سوز دم ساید غلاب بلال نرود بان که از بس که بسر کنم می خاک کر من سگ سگ مرا کند </p>	<p> ز انگور چو مرده سر انجام چون کرد قبیل گشت خیلی از سینه بسر بر آمدش جوش با جان تن مرده چون برای بگریست بنا لهای جان سوز در خمیه تو همچو ماه گردون من بعد برین سرم کشید هر شب که بچرت افکنم بی هر روز که میرود عبادت بر من فلکست دارانده گرود بسرم زمین چو غلاب از رنگ بجوی تست معذوب </p>
--	---

چون سگ شده رام ^{دود}
 این گفت ملا زمان باش
 سنگی که زودش بکینه
 میرفت چو برق نو بهاران
 واکه نه که بر سرش غبار است
 از کینه سنگ چن زره ^{حس}
 سر تا دمش ز سنگ خسته
 چون برگ شجر ز خون اندام
 ناگاه شکاری گذر کرد
 پیش پدرش رسید از راه
 آمد چه شکاری پدر ^{حس}
 بجنون قد خمیده پیر

لیکن سگ تو نمیشود رام
 کردند چو کوه سنگارش
 برواشستی وزدی بسینه
 بروی چو تگرگ سنگباران
 باریش سنگ پانزار است
 بر کنبه کوه رفت و ^{حس}
 پاتا سرش استخوان بکسته
 بنهاد بر وزبان دود و دام
 بر حال خواب او نظر کرد
 زان شعله دود کردش ^{حس}
 زان آهوی زخم خورده ^{حس}
 بگرخت چاکه از کمان ^{حس}

شد پیر خمیده با عصا
 چون دید که باز کشش نیست
 گریان سوی خانه آمد از کوه
 مشاطه شاهد فسانه
 کار روزگار آب دیده همچون
 لیلی بدر یکم نشسته
 که سوی رخسار نگاه میکرد
 از دیدن او خسته میشد
 میخواست که بیخود آید پیش
 چون او گذر روز نام و از رنگ
 هر جا که برفتی از بی افتد
 بودند موکلان نشسته

میروز قعاش دست پایی
 از ورطه غم که سندانش
 میرسیت بدرد او خاندان
 در کیسوی خط کشید شان
 میکشت بکوی یار و چون
 میدید در آن غریب خسته
 که سوختگانه آه میکرد
 در آتش او کباب میشد
 در بر کشدش چو مهرش
 با او بوافتت خوردنک
 بر خیزد و از بی روی افتد
 چون قتل در سرای بسته

<p> چون شعله ز خانه سر برود ره بره و آفتاب بستند دیدند جمال جان فزایش آوازه حسن او با طراف کرد آرزوی نگاه لیلی بیرون چو ستاره خواران چون غنچه میان خون نشسته جو بای مراد آستینش زان مستترین گرم باران آورد خزانهای شاهای پیش از قطرات آب دریا در بار کشیده توده توده </p>	<p> زانوز که آتش درویش اشک خلق خسوف وار بستند خلق ز در یخچ و سرایش بردند مسافران اوصاف هر شاه قسیده و خلی آنگاه بچینه اشکباران آینه در خیمه تنگ بسته چون کعبه جهانی از نشانش چون ابن سلام شد خبر داد آمد ز فی عروس خوی در بای نفسه مهتاب از عنبر و نافه نسوده </p>
--	---

می آمد و کوه کوه رفتار	وز گوهر سنگ پاره رهوا
چون قافله پر شمیم	موفی شتران برهنه لنگ
تا از قدش غبار شبست	نزدیک دیار یاز غبست
با دیر پیایها فرستاد	قاصد طلبید و پدید داد
دادید مرا امید واری	اکا دل بقبول خواستگاری
کرد عده وفا کنید شاید	اکنون که وفای وعده پای
هم هدیه و هم سخن سایند	قاصد شتر از برش دانید
کردند در آن صلاهی مینی	خویشیان صنم بهم نشینی
یا قوت بعد در کشیدند	پیوند بد و صلاح دیدند
با اهل قبیله اش نشاندند	واما د بزرگوار خواندند
سوری ملکانه ساز کردند	درهای خسته باز کردند
وز مشغله از زمین چو خور شد	سوری شب از آن چو روز ^{مید}

<p>شاخ گل سورتی نموده عنبه چه ابر شد معنبه</p>	<p>هر شمع معنبهش که بوده بر دوشش شباز بخور عنبه</p>
<p>در آن نفس که نطق بر آید در آن فغان زین کسب آید</p>	<p>که در آن وقت زمان آید که در آن طبع کجا از طبع آید</p>
<p>زان ناز و نعم نعمت و ناز</p>	<p>خلق همه عالم از جهان ساز</p>
<p>بیجا چه جهان خوب است بیجا چه جهان بد است</p>	<p>خوبان جهان بد است بدیان جهان خوب است</p>
<p>شد عقدش سگمان گشته</p>	<p>چون عقد نکاح گشت گشته</p>

رفت این سلام پیش لیلی | با او براد کرد و سیلی



<p> کان آرزویش بسینه شکست زو بر رخ خوشین طپانچه چون خار به گلبنم میاویز تا سایه نگیرم از سرت با از من مطلب بجز نگاهی گرداند از آرزوی او راه بزم قدم خود بوس ندارد که باغ تو ام بوی خورشید جای قدم تو بوسم از وفا بیفایده چون طلسم بر کنج تا منزل خود منازل است آورد سوی قبیله خویش </p>	<p> لیلیش جان بسینه زدوست وانگاه چو سرخ گل بفرچه کفتا بادب نشین و بر خیز از سر و قدم بسایه میان چون صورت چین به سجده چون این سلام دیدگان دانست که میل کس ندارد و آنکه بجدای خورد سو کند پا بوس تو ام چو نسبت وانگاه کشید از غمش رخ بعد از دو سه روز محمل آراست کا تراحت روح و مهر خویش </p>
--	--

و صلت لیلی با ابن سلام

<p> از سوره چنین گشت زبانه میرفت سوی قبیله شوی بروا من کوه دیدم چون اخگر شده ز آتش و لشکر یک یک شده و اندر آتش از قافله سوی او شد و گفت در سخن آرزوی بدخواه اهو و گری شکار کرده وز خود بکشای این چرخ در آتش انتظار اومی باشاه قبیله نکاحش </p>	<p> نو خامه این کهن فسانه کار و زکمه مد آن پر پرو از قافله نامناسبی دون پهلوی زمین بنا و زانده وان جانوران بجاک را چون مال او زدور شفت کی سوخته خویش ز آتش و آه تو بادیه را حصار کرده بهر کز بگذاری این هوس را کان یار که بیدار اومی بسند برعبت و صلا </p>
--	--

<p> آورد برون دوسر ز ختی و اکنون رود آن نگار بدو و گرفت منت نه استوار است همچون ز روش چو شعله جوید گریان سوی محل آمد از دور کی مرهم جان در دنا کم گر زانکه به از منی ندیدی فی فی بحبت و بهر فن دستی که کشد ترا در آغوش چشم نگرند تو مادام گفت این طیان چو مرغ غنی میلی چو شینه بر زوای </p>	<p> همچون دو شکوه از درختی از خیسل پدر بجانه شوی این قافل بهین که در گذار است وز جای بر آمد و خروشید میگفت خراب حال در بجز در ددل و داروی هلاکم پیوند چسب از من بی بی ناید بهتر از منی نه چون من اندست بریده با دازد و از پوست برون چو مغز بادام سر کوفت و سنگ و سنگ بر سر که خرمن مه نماید کاه بی </p>
---	---

میگفت بآب بیدیه کی یار
 پیوند بجز تو ام از آن بود
 زین راه و لم غبار وارد
 چون مرده خود روان بگویم
 آنکس که بدوزخ آورندش
 گرا بن سلام شوی من شد
 او با تو کجا شود مقابل
 این گفت و چو ابر در گذرگاه
 آورد بجلد گاه خویش
 وان ماه شکسته حال و بجز
 از دیده بهم زدن چو بچون
 فانوس خیال بر شایگان

ای از قدم تو دور و لم خار
 کاین رشته بدست دیگران
 لیکن و گرمی مهار وارد
 کایام همی برو بر زورم
 خود می نرود که می برزندش
 دور از تو نقاب روی من شد
 کان هست بیدیه و تو در
 راند این سلام محل ماه
 بشاند بایستاد پیش
 از یار و دیار خویشین
 هر لحظه جگر فشردی از خون
 بسوخت ستون خمیه از راه

<p>با سایه نگیرو مست کراو در دست موکل عدلی</p>	<p>او مرده کور شوهر او با دوزخی و بس کبابی</p>
<p>پوست پوشیدن همچون که شام</p>	
<p>وزرشته مسطر اردو جنگ بود ابن سلام را شبانی شکر کش قلهای کسار هم مطرب و هم ادیب اشیان گرگ کله بای گرگ بوده بروی بقبر ارگاه همچون او فی زدی این سرودنی کانهم دو دو دام را شبان بود بود آب و گیاه کله بسیار</p>	<p>مضرب کیش نوای این جنگ کاشفه عشق و ستانی وز کشور خویش پادشاه با ناله و فی رفیق اشیان کلبش کله را شبان نموده دایم کله را ز روی هامون نالدین زار او شغفتی با مهر باوشبان ازان بود فی فی که زاسک و دوزین عیار</p>

روزی کله عرق کرده در خون
 گفت ای کله از صلاهی جودت
 اگرگ از ترشی برویت کشت
 یک شام چو کوفته در پوشت
 شاید که به بنفش که خندان
 باشد که چو کوفته وارم
 چون گفته او شبان نشوید
 یک شام تشکشید در پوشت
 او ناله کنان زور و تیار
 میرفت چو کوفته بر بان
 چون با کله کوی بار جا کرد
 میکشت بگرد خیمه دوشت

پیش کله بان گریست همچون
 جاوید بماند در سجودت
 و زانوش بکله کند در دشت
 با این کله ام پیر سوخت
 آید به بیان گو سفندان
 در مطبخ او کشتند زرم
 بیچاره شد و بیچاره کوشید
 تا سر کله شد بکله دوشت
 چون در کله کوفته سها
 خواند چکان ز چشم گریان
 همچون سگ کله ناله کرد
 چون طبل فغان کشید از پوشت

میگفت بسوز سینه کلیمه

گنگ از کله تو اسم بر یاد
که بودم تو شاکه

بازم که در کله تو
بازم که در کله تو

می تو بر سینه کلیمه
آهنگه هزار پست چون بار

ای درگ و پوستم تراره

بماند من از نام درین پو
چون من کلیمه ترا بودم

جانی تو در کله تو
بجویت کله تو پو

کله تو در کله تو
کله تو در کله تو



وز نیل غم از شب بزرگ
 طفلی ز جنونیان عالم

لیلی بدرون خمیه و تنگ
 پرورش ز طراز زمان محرم

<p>درمان دلش چگونه کردی از راز و زون پرده آگاه وانه چو شفق زگرید بر خون میکرد شبان سخن دان بر نامه آن نیاز مند آن</p>	<p>امشب که تو اسطیلب روی چو زید شبان گشت آناه گفتش همه واقعات مجنون زان پس ز دو مهربان جان بر گردن موسی گو سفند آن</p>
<p>دادن پند پدر مجنون را</p>	
<p>بگذشت زامتداد کردون چون دست زمین زاسما گشتند بختش پریشان از پنجره بای گنبد کوه میکوفت قد خمیده بر سنگ آتش بل جهان فیا دم</p>	<p>چون دست افتاد مجنون دست پدر ز لولای آن روزی خود و جمعی ز خویشا جستند چراغ دل بانو آتش زنده وار پیر و تنگ آتش زنده اش بسک سازه</p>

<p> میزد بسرا از خمیدگی پای چون ناله مرده ز گوری دیشب چنان که دیدم آفتاب پسیده کباب دار برنگ پیدا شده، سچو که بوا چون ابر سیاه و برین سوزان تن پوستی از وجود خالی از سوزن خار نجیه در پوست سر چون کره بدر بسته در راه غضنفر اجل دام دندان زده دم اجل بود جبار از چه عدم کشید </p>	<p> چون دایره در پیش بهر جا تا که ز کوی شنید شوری شد پیر شکسته دل باوان افتاده در آتش دل تنگ پهلوی ضعیف از تن را باموی سرش تن فروزان جان رشته زمار و بود خالی تن عور ز خلعت غم دوست یا چون فی بوری یا سگسته رگهایش در استخوان اندام سز تا دم شش بر از خلل بود هر دم که ز سینه کشید </p>
--	--

عذر مجنون زیدر در نظرش

چون دید پر پیر گرفتش	چون میل بدیده در گرفتش
ان پر سگسته حال محزون	افتاد چنان بسای مجنون
مجنون نشناخت کوی کس بود	هر چند که مرغ آن قفس بود
گفتا چه طلب کنی ازین مرغ	تو زنده چه میکنی درین کوی
گفتا پدر تو ام بدین سوز	وز سوز بد تو ام بدین سوز
رخ بر رخ او نهاد مجنون	گردش سرشک و دین مجنون
هر یک دلی از فراق پرورد	وان گریه بر این دین پرورد
وانگاه ز گریه چشم بستند	در پیش یکدیگر نشستند
گرد آمد خوش واقربا	کنند بدیده خار پایش
در بستن پیش او کجا	کردند بسند از جایه پاره
بگرفت پدرش در غم	ور سوزش در یکدیگر

و آنجا آمد که بود در خور
 و آنکه بر روزه دار درین
 بگذاشت چو مرهم بر شش
 کاینجان پر چو خاریست
 پریم بدل آتش میسنگ
 تا در طلب تو پا دارم
 زبان پیش که از بیم شامی
 باداغ تو گشتم از جان
 و ایم سر و دست من عیان
 شد بجز تو هر شکافی از کوه
 ابروی ترا سفیدی افروز
 مردم که بیدیه بود نور

پوشید ز پای تا سر او
 بنهاد طعام صرپ شیرین
 بگریست آه و ناله پیش
 با نخت بدت چو یاریست
 در پینه میفکن آتش تیز
 در یاب میان غبارم
 کس را بغبار من شبانی
 شمع لحدی و آتش کور
 کاین سوی زمین آسمان
 محراب دعای من زانده
 شام اجلم بلال بنمود
 سر کشید دیده بود نور